

گفت: «می بینی که پایم چه جور است»

گوید: فرستاده پیش قتیبه باز گشت. قتیبه او را پس فرستاد که گفت: «می گوید بر تختی بنشین و پیش من بیا»

گفت: «نمی توانم»

آنگاه قتیبه به شریک بن صاحب باهلی، یکی از بنی وائل که سالار نگهبانان وی بود و یکی از مردم غنی گفت: «پیش و کیع روید او را پیش من آرید و اگر نپذیرفت گردنش را بزنید» و گروهی سوار با وی فرستاد.

به قولی سالار نگهبانان قتیبه در خراسان و رقاء بن نصر باهلی بود.

ثمame بن ناجذ عدوی گوید: قتیبه کس پیش و کیع فرستاد که او را بیارد من بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد من او را پیش تو میارم»

گفت: «او را پیش من آر» پیش و کیع رفتم، خبر یافته بود که سواران سوی وی روانند و چون مرا دید گفت: «ای ثمame کسان را بانگ بزن»

گوید: و من بانگ زدم و نخستین کسی که پیش وی آمد هریم بن ابی طلحه بود با هشت کس.»

حسن بن رشید گوزگانی گوید: قتیبه کس به طلب و کیع فرستاد، هریم گفت: «من او را پیش تو میارم»

گفت: «برو.»

هریم گوید: بر یا بویم نشستم مبادا پسم آرد و پیش و کیع رفتم که قیام کرده بود.

کلیب بن خلف گوید: قتیبه شعبه بن ظهیر را که یکی از بنی نهشل بود پیش و کیع فرستاد که پیش وی رفت، و کیع گفت: «ای ابن ظهیر اندکی صبر کن تا گروه سواران پیایی آیند»، آنگاه کاردی خواست و مهره هایی که را که برپایش بود ببرید آنگاه سلاح خویش را به تن کرد و تنها برون شد. چند زن او را بسدیدند و گفتند:

«ابومطرف تنهاست.»

گوید: آنگاه هریم بن ابی طمحه با هشت کس بیامد که عمیره بن برید عجبی  
از آنجمله بود.

حمزه بن ابراهیم گوید: و کعب برون شد یکی بدو رسید گفت: «از کدام  
طایفه ای؟»

گفت: «از بنی اسد»

گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «ضرغامه»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر لیث»

گفت: «این پرچم را بگیر»

مفضل بن محمد ضبی گوید: و کعب پرچم خویش را به عقبه بن شهاب مازنی  
داد.

راوی گوید: و کعب برون شد و به غلامان خویش گفت: «بنه مرا پیش بنی العم  
برید.»

گفتند: «محل آنها را نمی دانیم»

گفت: «دو نیزه می بینید به هم پیوسته یکی بالای دیگری و توبره ای روی آن  
هست، بنی العم آنجا هستند.»

گوید: از بنی العم پانصد کس در اردوگاه بود.

گوید: و کعب کسان را بانگ زد که از هر سو پایی بیامند.

گوید: مردم خاندان و خواص یاران و معتمدان مهلب و از جمله ایاس بن بیهس  
پسر عمویش و عبدالله بن والان عدوی با گروهی از مردم بنی وائل بدور قتیبه فراهم  
آمدند. حیاب بن ایاس عدوی نیز با ده کس پیش وی آمد که عبدالعزیز بن حارث از

آن جمله بود.

گوید: میسره جدلی نیز که مردی شجاع بود پیش وی آمد و گفت: «اگر خواهی سر و کعب را پیش تو آورم»

قتیبه گفت: «به جای خویش باش»

گوید: آنگاه قتیبه یکی را گفت: «میان کسان بانگ بزن بنی عامر کجایند؟» و او بانگ زد: «بنی عامر کجایند؟»

مخف بن جزء کلابی گفت: «همانجا که نهادیشان» که قتیبه با آن قوم رفتار نکو نداشته بود.

گفت: «بانگ بزن خدا و خویشاوندی را به یاد شما می آورم»

مخف: «بانگ زد تو خویشاوندی را رعایت نکردی»

گفت: «شما را خشنود می کنم»

گوید: مخف یا دیگری بانگ زد: «در این صورت خدا ما را نبخشد.»

قتیبه شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«ای جان من بررنجی که رخ داده صبور باش

«که من در مقابل سفلگان قوم همگنانی نمی یابم»

آنگاه عمامه ای را که مادرش برایش فرستاده بود و هنگام سختی ها به سر

می نهاد خواست و بر سر نهاد و بگفت تا یابوی تربیت شده ای را که در نبردها آنرا

به فال نیک می گرفت نزدیک آوردند که بر نشیند اما یابوچندان روی پاها بلند شد که

اورا خسته کرد و چون این را بدید به تخت خویش باز گشت و بر آن نشست و گفت:

«ولش کنید که این کار مقدر است»

گوید: حیان نبطی باعجمان بیامد و بایستاد، قتیبه از او دلگیر بود. عبدالله بن

مسلم نیز با وی بایستاد، آنگاه عبدالله به حیان گفت: «به این دو سوی حمله

کن.»

گفت: «وقت آن نرسیده»

عبدالله خشمگین شد و گفت: «کمان مرا بده»

حیان گفت: «اکنون روز کمان نیست»

گوید: و کیع کس پیش حیان فرستاد که وعده‌ای که به من دادی چه شد؟

حیان به پسر خویش گفت: «وقتی مرا دیدی که کلاهم را اگر دانیدم و سوی سپاه و کیع

رفتم با همه عجمانی که بتواند سوی من آید»

گوید: پسر حیان با عجمان بایستاد و چون حیان کلاه خویش را بگردانید

عجمان سوی اردوی و کیع رفتند و یاران وی تکبیر گفتند.

گوید: قتیبه برادر خویش را پیش کسان فرستاد و یکی از بنی‌ضبه به نام

سلیمان پسر زنجیرک تیری به وی افکند، به قولی یکی از مردم بنی‌العمیر انداخت که

به سرش خورد و او را که سرش کج شده بود پیش قتیبه بردند و در نمازگاه وی

نهادند، قتیبه پیش وی رفت و لختی بنشست آنگاه بر تخت خویش بازگشت.

ابوالسری ازدی گوید: یکی از مردم بنی‌ضبه به صالح تیرزد که او را سنگین

کرد و زیاد بن عبدالرحمان ازدی از بنی‌شریک بانیزه او را بزد.

ابومخنف گوید: یکی از طایفه غنی به کسان حمله برد و یکی را دید که زره

داشت و او را به جای جهم بن زحر گرفت و با نیزه بدوزد و معلوم شد کسی را که ضربت

زده یک بومی است.

گوید: مردم در هم افتادند عبدالرحمان بن مسلم سوی آنها رفت مردم بازار

و غوغاییان تیر به او انداختند و خونسش بریختند. کسان جایی را که شتران قتیبه و اسبان

وی آنجا بود آتش زدند و نزدیک وی آمدند. یکی از مردم بنی‌باهله از بنی‌وایل به

دفاع از او برخاست قتیبه بدو گفت: «جانت را نجات بده»

گفت: «در این صورت کار ترا عوض نداده‌ام که نان خوب به من خورانی»

و پارچه نرم به من پوشانی»

گوید: قتیبه اسب خواست یا بویی بیاوردند اما آرام نماند که بر آن نشیند که گفت: «این بی سببی نیست» و برنشست و به جای خود نشست کسان بیامدند تا به سراپرده رسیدند. در این وقت ایاس بن بیهس و عبدالله بن والان برون شدند و قتیبه را رها کردند. عبدالعزیز بن حارث به طلب پسر خود که عمرو یا عمر نام داشت برون شد، طایبی او را بدید و گفت حذر کند، و او پسر خویش را یافت و پشت سر خود سوار کرد.

گوید: قتیبه متوجه هبثم بن منخل شد که برضد او عمل می کرد و شعری به این مضمون خواند:

«هر روز به او تیراندازی می آموختم

«و چون دستش محکم شد مرا با تیر زد!»

گوید: برادران قتیبه، عبدالرحمان و عبدالله و صالح و حصین و عبدالکریم، پسران مسلم با وی کشته شدند، پسرش کثیر نیز با کسانی از خاندان وی کشته شدند. برادرش ضرار که مادر وی غراء دختر ضرار بن قعقاع بود نجات یافت که دایانش او را بدر بردند.

بعضی ها گفته اند عبدالکریم بن مسلم در قزوین کشته شد.

ابومالک گوید: قتیبه را به سال نود و ششم کشتند و از فرزندان مسلم یازده کس کشته شدند که و کبیح آنها را بیاویخت، هفت کس از پشت مسلم بودند، قتیبه و عبدالرحمان و عبدالله فقیر و عبیدالله و صالح و بشار و محمد پسران مسلم و چهار کس از فرزندان با واسطه وی بودند: از جمله کثیر بن قتیبه و مغلس بن عبدالرحمان. از فرزندان بی واسطه مسلم بجز عمرو کسی نجات نیافت که عامل گوزگان بود و ضرار که مادرش غراء دختر ضرار بن قعقاع بود و دایانش بیامدند و او را کشیدند و نجاتش دادند.

گوید: ایاس بن عمر و ضربتی به گردن مسلم بن عمرو زد که زنده ماند.  
 گوید: و چون کسان دور سر پرده را گرفتند طنابهای آنرا بریدند.  
 زهیر گوید: جهم بن زحر به سعد گفت: «پیاده شو و سرش را ببر» که زخمهای  
 بسیار داشت.

گفت: «بیم دارم که سواران بجولان آیند.»

گفت: «من پهلوی توام از چه می ترسی؟»

گوید: سعد پیاده شد و بالای سر پرده را درید و سر او را برید.

گوید: وقتی مسلمه، یزید بن مهلب را کشت، سعید خدینه نواده ابی العاص،  
 ولایتدار خراسان شد و عاملان یزید را به زندان کرد که جهم بن زحر جعفی از آن  
 جمله بود و یکی از مردم باهله عهده دار شکنجه وی بود بدو گفتند: «این قاتل قتیبه  
 است» و او را با شکنجه کشت. سعید وی را ملامت کرد که گفت: «به من گفته بودی  
 که از اومال بگیرم شکنجه اش کردم و اجلس رسید.»

گوید: روزی که قتیبه کشته می شد کتیز خوارزمیش روی او افتاد و چون  
 کشته شد برون شد و بعدها یزید بن مهلب او را گرفت که مادر خلیده بود.  
 ابوالبقظان گوید: وقتی قتیبه کشته شد عمار ذبن جنبه ریاحی بالای منبر رفت  
 و سخن کرد و بسیار گفت. و کعب بدو گفت از این کثافت و یاوه گویی بگذر، آنگاه  
 و کعب سخن کرد و شعری خواند به این مضمون:

«هر که شتر را بگاید

«گاینده ای را می گاید»

آنگاه گفت: «قتیبه می خواست مرا بکشد اما من آدم کشم»

و باز شعری خواند به این مضمون:

«مرا آزمودند و باز آزمودند

«و چون پیر شدم و مرا پیر کردند»

«عنانم را رها کردند

«و از من کناره گرفتند

«مرا ابو مطرف می گویند.»

طلحه بن ایاس گوید: روزی که وکیع، قتیبه را کشت شعری خواند به این

مضمون:

«من پسر خندقم

«و قبایل خندف مرا

«به کارهای نکونست می دهند»

آنگاه ریش خویش را گرفت و شعری خواند به این مضمون:

«پیری که وقتی ناخوشایندی به او تحمیل کنند

«حادثه‌ها پدید می آید»

آنگاه گفت: «به خدا بسیار می کشم، و باز بسیار می کشم سپس بسیار میاویزم

و باز بسیار میاویزم من خونخواره‌ام، این مرزبان شما، روسپی زاده، قیمت‌ها را گران

کرده، به خدا فردا در بازار يك قفیز به چهار می شود، یا او را میاویزم بریمبرتان

صلوات گوید» آنگاه فرود آمد.

مسلمه بن محارب گوید: وکیع سر قتیبه و انگشتر او را خواست، گفتند:

«مردم از دآنرا گرفتند.» وکیع برون شد و شعری می خواند به این مضمون:

«کدام روز از مرگ بگریزم

«روزی که مقدر نشده

«با روزی که مقدر شده» \*

ومی گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست نمی روم تا سر را بیارند یا سرم

\* فی ای یومی من الموت اف

ایوم ما قدر ام یوم قدر

یا سر قتیبه برود» و چوبی بیاورد و گفت: «این اسب را سواران باید» که به آویختن تهدید می کرد.

گوید: حصین بدو گفت: «ای ابومطرف سر را میاورند» و او آرام گرفت آنگاه حصین پیش ازدیان رفت و گفت: «مگر شما احمقید، با اوبیعت کردیم و سالاری را به اودادیم، خودش را به خطر انداخت، و شما سر را می گیرید، بیریدش خدا این سر را لعنت کند»

گوید: پس سر را بیاوردند و گفتند: «ای ابومطرف این شخص سر را بریده پاداشش بده»

گفت: «خوب» و سه هزار به او داد و سر را همراه سلیط بن عبدالکریم حنفی فرستاد با کسانی از مردم قبایل که سلیط سالارشان بود و از بنی تمیم کسی را نفرستاد.

ابوالذیال گوید: انیف بن حسان یکی از مردم بنی عدی از جمله کسانی بود که سر را بردند.

ابومخنف گوید: و کیع عمل حیان نبطی را تلافی کرد.

خریم بن ابی یحیی گوید: وقتی سر قتیبه را با سرهای مردم خاندان وی پیش سلیمان نهادند به هذیل بن زفر گفت: «ای هذیل از این آزرده خاطر شدی؟»

گفت: «اگر آزرده خاطر شده باشم خیلی ها آزرده خاطر شده اند»

گوید: خریم بن عمرو و قعقاع بن خلیل با سلیمان سخن کردند و گفتند: «اجازه بده سرهایشان دفن شود»

گفت: «بله، من تا این حد نمی خواستم»

یزید بن سوید گوید: یکی از عجمان خراسان می گفت: «ای گروه عربان قتیبه را کشتید؟ به خدا اگر قتیبه از ما بود و میان ما مرده بود او را در تابوتی می نهادیم و وقتی به نبرد می رفتیم به وسیله او فتح می جستیم»



گوید: آنچه قتیبه در خراسان کرد هیچکس نکرد اما نامردی کرد به سبب آنکه حجاج بدو نوشته بود کہ مردم آنجا را فریب بدہ و در راہ خدا خونشان را بریز۔

حسن بن رشید گوید: اسپہد بہ یکی گفتہ بود: «ای گروہ عربان قتیبہ ویزید را کہ سروران عرب بودند کشتید؟» آنگاہ گفت: «کدام یکی شان پیش شما بزرگتر و پر مہابت تر بود؟»

گفت: «اگر قتیبہ بہ مغرب در انتہای سوراخی بود و در بند آہنیں ویزید با ما در ولایتان بود و ولایتدارمان، قتیبہ بہ نزد ما بزرگتر و پر مہابت تر بود.»  
مفضل بن محمد ضبی گوید: روزی کہ قتیبہ کشتہ می شد یکی پیش وی آمد کہ نشستہ بود و گفت: «امروز پادشاہ عرب کشتہ می شود»، قتیبہ بہ نزد کسان پادشاہ عرب بود، قتیبہ بدو گفت: «بنشین»

کلیب بن خلف گوید: یکی از کسانی کہ بہ روز کشتہ شدن قتیبہ ہمراہ و کیع بودہ بود بہ من گفت: «و کیع یکی را گفت کہ ندا داد: نباید ساز و برگ کشتہ ای گرفتہ شود.»

گوید: ابن عبید ہجری براہو الحجر باہلی گذشت و ساز و برگ اورا برگرفت و کیع خبر یافت و گردن اورا بزد.  
عبد اللہ بن عمر از مردم تیم اللات گوید: روزی و کیع بر نشست، مستی را پیش وی آوردند بگفت تا اورا کشتند.

گفتند: «کشتن او روا نبود، باید حدش می زدند»

گفت: «من با تازیانہ عقوبت نمی کنم با شمشیر عقوبت می کنم»

نہاربن توسعہ در این بارہ شعری گفت بہ این مضمون:

«ما از دست باہلی گریان بودیم

«اما این غدانی بدتر است و بدتر»

وهم او گوید:

«وقتی دیدیم که ابن مسلم باهلی

«جباری می کند

«شمشیر تیز بر سر وی فرود آوردیم»

یکی از پیران غسان گوید: در ثنیه العقاب بودیم که یکی را دیدیم همانند پیک

که عصا و کیسه‌ای همراه داشت، گفتیم: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از خراسان»

گفتیم: «آنجا خبری بود؟»

گفت: «آری، دیروز قتیبه بن مسلم کشته شد»

گوید: از گفته وی شگفتی کردیم و چون انکار مارا بدید گفت: «اگر امشب

مرا در افریقیه ببینید چه میاندیشید؟» و برفت، بر اسبان خویش از پی وی رفتیم، چیزی

بود که از دید چشم پیشی می گرفت.

عبدالرحمان بن جمانه باهلی در رثای قتیبه گوید:

«گویی ابو حفص قتیبه

«با سپاهی سوی سپاهی نرفت

«و بر منبری بالا نرفت

«و هنگامی که قوم اطراف وی بودند

«پرچمها به جنبش نیامد

«و مردم، سپاهی از آن وی ندیدند

«مرگ او را بخواند و پروردگار خویش را اجابت کرد

«و پاکیزه و عقیف سوی بهشت‌ها روان شد

«اسلام از پس محمد

«مصیبتی بزرگتر از ابو حفص نداشت  
 «ای عبهر براو اشك بریز»  
 عبهر نام کنیز فرزنددار قتیبه بود  
 و نیز اصم بن حجاج در رثای قتیبه شعری دارد به این مضمون:  
 «آیا وقت آن نرسیده که قبایل  
 «مارا نیک بشناسند  
 «بله ما از همه کسان  
 «به بزرگی و سرفرازی شایسته‌تریم.  
 «سالار تمیمیان و آزادشدگان و مدحج  
 «وازد و عبدالقیس و قبیلۀ بکر بودیم.  
 «با نیروی شاهی خویش  
 «هر که را می‌خواستیم می‌کشتیم  
 «و هر که را می‌خواستیم  
 «به زبونی و اطاعت و اداری می‌کردیم.  
 «ای سلیمان نیزه‌های ما  
 «چه سپاهها که به تصرف شما آورد  
 «و چه قلعه‌های بلند که گشودیم  
 «با ولایت هموار و کوهستان سخت.  
 «چه شهرها که کسان پیش از ما  
 «به غزای آن نرفته بودند  
 «که ماه به ماه سپاه سوی آن راندیم  
 «و مردم همه شهرها را  
 «تا آن سوی طلوعگاه صبحدم

«با نیزه از شرک رهانیدیم.

«اگر مرگ شتاب نیاورده بود

«از سد ذوالقرنین نیز گذشته بودیم»

در این سال سلیمان بن عبدالملک، خالد بن عبدالله قسری را از مکه برداشت و طلحه بن داود حضرمی را ولایتدار آنجا کرد.

در همین سال مسلمة بن عبدالملک به غزای تابستانی به سرزمین روم رفت و قلعه‌ای را گشود که آنرا قلعه عوف می‌گفتند.

در همین سال قره‌بن شریک عبسی که امیر مصر بود درگذشت. به گفته بعضی از سیرت نویسان این به ماه صفر بود، اما بعضی‌ها گفته‌اند که هلاکت قره در ایام زندگانی ولید بود، به سال نود و پنجم، در همان ماه که حجاج هلاک شد.

در این سال ابوبکر بن محمد انصاری سالار حج شد، از ابو معشر چنین آورده‌اند. واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

در این سال امیر مدینه ابوبکر بن محمد انصاری بود، امیر مکه عبدالعزیز بن عبدالله بود، کار جنگ عراق و نماز آن با یزید بن مهلب بود، کار خراج آنجا با صالح ابن عبدالرحمان بود. عامل بصره سفیان بن عبدالله کندی بود از جانب یزید بن مهلب. کار قضای بصره با عبدالرحمان بن اذینه بود، کار قضای کوفه با ابوبکر پسر ابوموسی بود، کار جنگ خراسان با وکیع بن ابی اسود بود. آنگاه سال نود و هفتم در آمد.

سخن از حوادث

سال نود و هفتم

از جمله حوادث سال این بود که سلیمان بن عبدالملک سپاه سوی قسطنطنیه فرستاد و پسر خویش داود را به سالاری غزای تابستانی گماشت که قلعه زن را

گشود.

در این سال، چنانکه واقدی گوید مسلمة بن عبدالملك سرزمین روم را گشود و قلعه‌ای را که وضاح سالار و ضاحیه گشوده بود، باز بگشود.

وهم در این سال عمرو بن هبیره فزاری از راه دریا به غزای سرزمین روم رفت و زمستان را آنجا بیود.

وهم در این سال عبدالعزیز پسر موسی بن نصیر در اندلس کشته شد و حبیب ابن ابی عیبید فهری سروری را برای سلیمان آورد.

وهم در این سال سلیمان بن عبدالملك، یزید بن مهلب را ولایتدار خراسان کرد.

سخن از اینکه چرا سلیمان  
یزید بن مهلب را ولایتدار  
خراسان کرد؟

سبب آن بود که وقتی خلافت به سلیمان بن عبدالملك رسید کار جنگ عراق و نماز و خراج آنجا را به یزید بن مهلب سپرد. و چنانکه از ابو مخنف آورده‌اند، وقتی یزید به کار عراق گماشته شد در کار خویش نظر کرد و گفت حجاج عراق را ویران کرده و من اینک مایه امید عراقم، اگر آنجا روم و با مردم در کار خراج سخت بگیرم و به سبب آن شکنجه کنم، مانند حجاج شوم و جنگ میان مردم اندازم و زندانهایی را که خدا از آن معافشان داشته بساز پس آرم و اگر چندان که حجاج می‌فرستاد پیش سلیمان نفرستم از من نپذیرد.

گوید: پس یزید پیش سلیمان آمد و گفت: «یکی را به تومی نمایم که در کار خراج بصیر است، وی را به کار خراج گمار، و وی را مسئول آن کن.»  
سلیمان گفت: «رای ترا نپذیرفتم»

گوید: پس از آن یزید سوی عراق آمد.

عمیر بن شبه گوید: صالح پیش از آمدن یزید سوی عراق آمد و در واسط جای گرفت.

عباد بن ایوب گوید: وقتی یزید بیامد مردم به پیشواز وی برون شدند، به صالح گفتند: «اینک یزید می‌رسد و مردم به پیشواز وی برون شده‌اند»، اما وی برون نشد تا یزید نزدیک شهر رسید، آنگاه برون شد، پیراهن و جامه زرد کوچکی به تن داشت و چهارصد کس از مردم شام پیشاپیش وی می‌رفتند، با یزید برخورد و همراه وی بیامد و چون وارد شهر شد صالح بدو گفت: «این خانه را برای تو خالی کرده‌ام» و به خانه‌ای اشاره کرد که یزید فرود آمد و صالح به خانه خویش رفت.

گوید: صالح با یزید سختی کرد و چیزی بدو نداد. یزید هزار خوان داشت که مردم را بر آن غذا می‌داد، صالح آنرا بگرفت. یزید گفت: «قیمت آنرا پای من بنویس»

گوید: یزید کالای بسیار خرید و حواله‌ها عهده صالح به دست فروشندگان داد که پرداخت نکرد و پیش یزید باز گشتند که خشمگین شد و گفت: «این کاری است که خودم با خودم کردم» چیزی نگذشت که صالح بیامد و یزید جا برای او خالی کرد که بنشست و به یزید گفت: «این حواله‌ها چیست؟ خراج برای آن محل ندارد، چند روز پیش يك حواله صد هزاری ترا پرداخته‌ام، مقرر یهات را از پیش داده‌ام، برای سپاه مالی خواستی که دادم، برای این محلی نیست و امیر مؤمنان بدان رضایت نمی‌دهد و مواخذه می‌کند.»

یزید بدید و گفت: «ای ابوالولید این بار این حواله‌ها را پرداخت کن». صالح بخندید، گفت: «پرداخت می‌کنم اما حواله بسیارمده» گفت: «نمی‌دهم»

زهیر بن هنید گوید: سلیمان بن عبدالملک، یزید بن مهلب را ولایتدار عراق کرد

و ولایت خراسان را بدون داد، آنگاه سلیمان به عبدالملک بن مهلب که در شام بود - یزید به عراق رفته بود - گفت: «عبدالملک! اگر ترا ولایتدار خراسان کنم چگونه خواهی بود؟»

گفت: «امیرمؤمنان مرا چنان ببند که خواهد»، آنگاه سلیمان از این کار چشم پوشید.

گوید: آنگاه عبدالملک بن مهلب به جریر بن یزید جهضمی و کسانی از خواص خویش نوشت که امیرمؤمنان ولایتداری خراسان را به من پیشنهاد کرده و این خبر به یزید بن مهلب رسید که از کار عراق و سختگیری صالح دلگیر بود که با وجود او به چیزی دست نمی یافت، پس عبدالله بن اهتم را پیش خواند و گفت: «ترا برای کاری خواستم که خاطر من بدان مشغول است و می خواهم که آنرا به سامان ببری»

گفت: «هر چه می خواهی به من دستور بده»

گفت: «من در این سختی افتاده ام که می بینی و از این آزرده خاطر من، خراسان خالیست و شنیده ام که امیرمؤمنان آنرا برای عبدالملک بن مهلب نام برده، آیا راه چاره ای هست؟»

گفت: «آری، مرا پیش امیرمؤمنان فرست و امیدوارم فرمان ترا به ولایتداری خراسان بیاورم»

گفت: «پس آنچه را با تو گفتم نماند»

گوید: آنگاه یزید دو نامه به سلیمان نوشت که در یکی از کار عراق سخن کرده بود و ستایش ابراهیم گفته بود و از بصیرت وی در کار عراق یاد کرده بود.

گوید: یزید، ابن اهتم را بر اسبان برید فرستاد و سی هزار بدو داد که هفت روزه برفت و نامه یزید را به سلیمان داد، وقتی پیش وی رفت که غذا می خورد و یکسو نشست که دو جوجه به نزد وی آوردند و آنرا بخورد.

گوید: وقتی ابن اهتم وارد شد، سلیمان بدو گفت: «در جلسه‌ای جز این خواهی آمد» و پس از سه روز او را پیش خواند و بدو گفت: «یزید بن مهلب به من نامه نوشته و از بصیرت تو در کار عراق و خراسان سخن آورده، و از تو ستایش کرده، بصیرت تو در این باره چگونه است؟»

گفت: «آنجا را از همه کس بهتر می‌شناسم که آنجا تولد یافته‌ام و آنجا بزرگ شده‌ام و از آنجا وریشه آن اطلاع دارم»

گفت: «امیر مؤمنان سخت به کسی مانند تو نیاز دارد که درباره کار خراسان با تو مشورت کند، یکی را به من بنمای که او را ولایتدار خراسان کنم»  
گفت: «امیر مؤمنان بهتر داند که می‌خواهد کی را ولایتدار کند، اگر یکی از آنها را نام برد، من رای خویش را درباره وی بگویم، که آیا شایسته این کار هست یا نه؟»

گوید: «سلیمان یکی از مردم قریش را نام برد».

ابن اهتم گفت: «ای امیر مؤمنان وی از مردان خراسان نیست».

گفت: «عبد الملك بن مهلب؟»

گفت: «نه» تا سلیمان چند کس را بر شمرد که آخر آنها و کعب بن اسود بود.  
ابراهیم گفت: «ای امیر مؤمنان، و کعب مردی دلیر و شجاع و جنگاور و کلبر است اما مرد این کار نیست که وی هرگز سالار سیصد کس نبوده و کسی را مطیع خویش ندیده»

گفت: «راست گفتی، و ای تو پس مرد این کار کیست؟»

گفت: «یکی را می‌شناسم که نام نبردی»

گفت: «کیست؟»

گفت: «نام وی را نمی‌گویم مگر امیر مؤمنان تعهد کند که این را نهان دارد و اگر او خبر یافت مرا از وی حفظ کند»



گفت: «خوب، نام ببر، کیست؟»

گفت: «یزید بن مهلب»

گفت: «اودر عراق است واقامت آنجا را از اقامت خراسان بیشتر دوست

دارد.»

گفت: «ای امیرمؤمنان می دانم، اما او را به این کار وادار خواهی کرد و یکی

را برعراق جانشین می کند و می رود.»

گفت: «رأی صواب آوردی»، و فرمان یزید را برای خراسان نوشت، و ضمن

نامه ای برای او نوشت که ابن اهتم به عقل و دین و فضیلت و رأی چنان است که یاد

کرده بودی و نامه و فرمان یزید را به ابن اهتم داد که هفت روزه برفت و پیش یزید

رسید که گفت: «چه خبر بود؟»

گوید: ابن اهتم فرمان را بدو داد و یزید هماندم دستور داد که برای حرکت

خراسان آماده شوند و پسر خویش مخلد را پیش خواند و سوی خراسان فرستاد.

گوید: پسر مخلد همانروز حرکت کرد، پس از آن یزید حرکت کرد و جراح

ابن عبدالله حکمی را برواسط جانشین خویش کرد، عبدالله بن هلال کلایی را بر بصره

گماشت و اموال و کارهای خویش را در بصره به مروان بن مهلب سپرد که از همه

برادران بیشتر به او اعتماد داشت.

ابوالبهاء ابادی درباره مروان شعری دارد به این مضمون:

«ابوقبیصه را دیده ام که هرروز

«طبع وی با پیشامدها

«از همه شان سازگارتر است

«وقتی آنها نخواهند کار بزرگ را

«عهده کنند

«وی هرچه تواند عهده می کند

«اگر دل‌هایشان از چیزی ملول شود

«توبه جود و گشاده دستی از آنها برتری.»

اما گفتار ابو عبیده، معمر بن مثنی از روایت ابو مالک چنین است که گوید:

وکیع بن ابی‌سود، سرقتیبه را برای سلیمان فرستاد و اطاعت نمود و سلیمان از او خشنود شد، یزید بن مهلب یکصد هزار برای عبدالله بن اهتم معین کرد که عیب و کیع را پیش سلیمان بگوید و او گفت: «خدای امیر مؤمنان را قرین صلاح بدارد به خدا به نزد من هیچکس بیشتر از وکیع در خورستایش نیست و حق منت بر من ندارد که انتقام مرا گرفته و دشمنم را از میان برداشته ولی حق امیر مؤمنان بر من بزرگتر و واجب‌تر است و نیکخواهی امیر مؤمنان به گردن من است، و کیع هرگز یکصد سوار با خود نداشته مگر به اندیشه خیانت افتاده، در جمع گمنام است و به فتنه مشهور»

گفت: «پس او از جمله کسانی نیست که از او کمک گیریم»

گوید: و چنان بود که قیسیان پنداشتند که قتیبه به کار خلع اقدام نکرده، بود. پس سلیمان یزید بن مهلب را به جنگ عراق گماشت و بدو گفت: «اگر قیسیان شاهد آوردند که قتیبه به کار خلع اقدام نکرده و از اطاعت به در نرفته قصاص وی را از وکیع بگیرد.»

گوید: اما یزید خیانت کرد، چیزی را که برای ابن اهتم تعهد کرده بود بدو نداد و پسر خویش مخلد را سوی وکیع فرستاد.

کرمانی گوید: یزید پسر خویش مخلد را به خراسان فرستاد، مخلد وقتی نزدیک مرو رسید عمرو بن عبدالله عتکی صنابچی را پیش فرستاد و چون آنجا رسید کس پیش وکیع فرستاد که پیش من آی.»

گوید: اما وکیع نپذیرفت و عمرو کس پیش او فرستاد که ای بدوی احمق جلف خشن، به سوی امیر خویش رو و از او پیشواز کن. سران مردم مرو به پیشواز مخلد برون شدند اما وکیع از رفتن باز ماند، ولی عمرو از دی او را برون فرستاد و

و چون پیش مخلد رسیدند همه مردم فرود آمدند بجز وکیع و محمد بن حران سعیدی و عباد بن لقیط که از مردم بنی قیس بن ثعلبه بود.

گوید: آنها را پیاده کردند، وقتی مخلد به مرور رسید پیش از آمدن پدرش وکیع را بداشت و شکنجه کرد و یاران وی را بگرفت و شکنجه کرد.

ادریس بن حنظله گوید: وقتی مخلد به خراسان رسید مرا بداشت، ابن اهتم پیش من آمد و گفت: «می خواهی رهایی یابی؟»  
گفتم: «آری»

گفت: «نامه هایی را که قعقاع بن خلید عیسی و خرم بن عمرو مری درباره خلع سلیمان به قتیبه نوشته اند برون آر»

گفتمش: «ای ابن اهتم، مرا در کار دینم فریب می دهی»

گوید: پس طوماری بخواست و گفت: «تواحمقی و نامه هایی از زبان قعقاع و کسانی از طایفه قیس به قتیبه نوشت که ولید بن عبدالملک مرده و سلیمان، این مزونی را به خراسان می فرستد پس او را خلع کن»

گفتمش: «ای ابن اهتم به خدا خودت را به هلاکت می دهی، به خدا اگر پیش وی روم به او خبر می دهم که این نامه ها را تو نوشته ای»

در این سال یزید بن مهلب به امارت سوی خراسان رفت.

ابوالسری ازدی به نقل از عموی خویش گوید: از پس کشته شدن قتیبه وکیع نه ماه یا ده ماه ولایتدار خراسان بود و یزید بن مهلب به سال نود و هفتم آمد. محمد بن مفضل به نقل از پدرش گوید: یزید مردم شام را تقرب داد، با گروهی از مردم خراسان و نهار بن توسعه شعری گفت به این مضمون:

«از هیچ امیری چنان امید نداشتیم

«که از یزید امید داشتیم

«اما گمان ما درباره وی به خطا رفت

«از روزگار پیش

«در کار آمیزش با مردم ناچیز

«بی رغبت بوده ایم

«اگر امیری انصافمان ندهد

«چون شیران سوی او روان می شویم

«ای یزید، آهسته رو و به طرف ما برگرد

«و ما را از آمیزش بردگان برکنار دار

«می آیم و جز بی اعتنائی نمی بینیم

«و از دور سلام می کنیم

«و نومید و بی عطا باز می گردیم

«این عبوسی و بی اعتنائی برای چیست؟»

غالب قطان گوید: در ایام خلافت سلیمان، عمر بن عبدالعزیز را دیدم که در

عرفات ایستاد، در آن سال سلیمان به حج آمده بود، عمر به عبدالعزیز بن عبدالله

می گفت: «شگفتا که امیر مومنان کسی را بر بهترین مرز مسلمانان گماشته که از

بازرگانی که از آنجا می آیند می شنوم که به یکی از کنیزان خود به اندازه سهم

هزار مرد چیز می دهد، به خدا در کار ولایتداری خویش خدا را منظور ندارد.»

گوید: بدانستم که یزید و کنیز جهنی را منظور دارد. گفتم: «کوشش آنها را

در جنگهای ازارقه پاس می دارد.»

گوید: یزید، عبدالملک بن سلام سلولی را جایزه داد و اوشعری گفت به این

این مضمون:

«ای یزید، عطای تو

«پیوسته به من می رسد

«چندان که سیراب شده ام

«وبخشش شما انکار ناپذیر است.

«وقتی حاجتی باشد تو همانند بهاری

«که بیمار از آن بهره گیرد

«وتنگدست از آن بهره گیرد

«بهاری که ابر آن به همه ولایتان میرسد

«که سیراب شده‌اند و ابر بارنده

«به فراوانی بر آنها باریده است

«هرجا بیاشی خدایت سیراب کند

«که ابری گسترده و باران زایی

«که پاره‌های آن پیوسته

«می‌رود و باز می‌گردد»

در این سال سلیمان بن عبدالملک سالار حج بود. این را از ابو معشر روایت

کرده‌اند.

در همین سال، سلیمان، طلحه بن داود حضرمی را از مکه معزول کرد.

واقعی گوید: وقتی سلیمان بن عبدالملک از حج بازگشت، طلحه بن داود

حضرمی را از مکه برداشت، مدت امارت وی ششماه بود، پس از او عبدالعزیز

اموی را ولایتدار مکه کرد.

در این سال عاملان ولایتها همان عاملان سال پیش بودند، مگر خراسان که

عامل جنگ و خراج و نماز آن یزید بن مهلب بود. جانشین یزید بر کوفه چنانکه گفته‌اند

حرمله بن عمیر لخمی بود، برای مدت چندماه، پس از آن وی را معزول کرد و بشر

ابن حسان نهدی را بر آنجا گماشت.

آنگاه سال نود و هشتم در آمد.

سخن از حوادثی که  
در سال نود و هشتم بود

از جمله حوادث این سال آن بود که سلیمان بن عبد الملک برادر خویش مسلمه را سوی قسطنطنیه فرستاد و بدو گفت آنجا بماند تا شهر را بگشاید یا دستور سلیمان بیاید. و اوزمستان و تابستان را آنجا گذرانید.

سلیمان بن موسی گوید: وقتی مسلمه نزدیک قسطنطنیه رسید گفت که هر یک از سواران دوازده رطل آذوقه به دنبال اسب خویش بردارد تا به قسطنطنیه رساند و بگفت تا آذوقه را به یکسو افکنند که چون کوهها شد، آنگاه به مسلمانان گفت: «از این آذوقه چیزی نخورید به سرزمین آنها حمله برید و زراعت کنید»

گوید: مسلمه خانه‌هایی از چوب ساخت و زمستان را در آن به سر برد و کسان زراعت کردند و آن آذوقه در صحرای بازماند و کسان از چیزهایی که در اثنای حمله‌ها به دست می‌آوردند می‌خوردند، پس از آن از کشت خویش بخوردند و مسلمه بیرون قسطنطنیه بماند و مردم آنجا را مقهور داشت سران مردم شام، خالد بن معدان و عبد الله بن ابی زکریا خزاعی و مجاهد بن جبر نیز با وی بودند تا وقتی که خبر مرگ سلیمان بدور رسید. شاعر در این باب شعری گوید به این مضمون:

«دوازده رطل خویش را بر می‌دارد

«و دوازده رطل مسلمه را نیز»

علی بن محمد گوید: وقتی سلیمان زمامدار شد، به غزای روم رفت و در دابق فرود آمد و مسلمه را پیش فرستاد که رومیان از او بیمناک شدند و الیون از ازمینیه پیامد و به مسلمه گفت: «یکی را پیش من فرست که با من سخن کند.»

گوید: مسلمه، ابن هبیره را فرستاد که به الیون گفت: «شما میان خودتان کی

را احق می‌دانید؟»

گفت: «کسی که شکم خویش را از هرچه بیابد پر کند»

ابن هبیره گفت: «ما مردمی دینداریم و اطاعت امیرانمان جزودین ماست»  
گفت: «راست گفتی، ما و شما چنان بودیم که برای دین نبرد می کردیم و به سبب آن خشمگین می شدیم، اما اکنون برای تسلط و شاهی نبرد می کنیم، برای هر سرباز دینار به تو می دهیم»

راوی گوید: روز بعد ابن هبیره پیش رومیان بازگشت.

ابن هبیره گوید: نخواست رضایت دهد، وقتی پیش وی رفتم غذاخورده بود و شکمش را پر کرده بود و خفته بود و چون بیدار شد بلغم بر او چیره شده بود و ندانست من چه گفتم.

گوید: بطریقان به ایون گفتند: «اگر مسلمه را از ما بازگردانی ترا شاه می کنیم»، و با وی پیمان کردند.

راوی گوید: ابن هبیره پیش مسلمه آمد و گفت: «این قوم چنان دانسته اند که تو تا وقتی که آذوقه داری به راستی نبرد نمی کنی و وقت می گذرانی اگر آذوقه را بسوزانی تسلیم می شوند»

گوید: مسلمه آذوقه را بسوزانید و دشمن نیرو گرفت و مسلمانان به سختی افتادند چندان که نزدیک بود به هلاکت افتند و چنین بودند تا وقتی که سلیمان بمرد.

راوی گوید: سلیمان بن عبدالملک وقتی در دابق بود، با خدا پیمان کرد که باز نگرود تا وقتی که سپاهی که سوی رومیان فرستاده بود وارد قسطنطنیه شود.

گوید: پادشاه روم هلاک شد و ایون پیش وی آمد و بدو خبر داد و تعهد کرد که سرزمین روم را بدو تسلیم کند و مسلمه با وی برفت تا نزدیک قسطنطنیه فرود آمد و هرچه آذوقه آنجا بود فراهم آورد و مردم شهر را محاصره کرد.

گوید: ایون پیش رومیان رفت که او را به شاهی برداشتند و به مسلمه نوشت

و آنچه را رخ داده بود بدو خبر داد و تقاضا کرد که مقداری آذوقه به شهر فرستد که قوم با آن اعاشه کنند و باور کنند که کار وی و کار مسلمه یکی است و از اسیری و برون شدن از ولایت خویش درامانند و اجازه دهد که شبی آذوقه را حمل کنند.

گوید: و چنان بود که ایون کشتی‌ها و مردان آماده کرده بود، مسلمه بدو اجازه داد و در آن محوطه‌ها چیز درخور ذکری نماند و همه در یک شب حمل شد. صبحگاهان ایون جنگجو شد، با مسلمه خدعه‌ای کرده بود که اگر زنی بود مایه ننگ وی بود، سپاه به بلیه‌ای افتاد که هیچ سپاهی نیفتاده بود و چنان شد که کسی جرئت نداشت تنها از ورودگاه برون شود و اسبان و پوست‌ها و ریشه و برگ درختان و هر چیز دیگر را بجز خاک خوردند. سلیمان همچنان در دابق بود، زمستان بیامد و قدرت کم کردن به سپاه نداشت تا وقتی در گذشت.

در این سال سلیمان بن عبدالملک با پسر خویش ایوب بیعت کرد و او را ولیعهد خویش کرد.

علی بن محمد گوید: عبدالملک از ولید و سلیمان تعهد گرفته بود که با این عاتکه و با مروان بن عبدالملک از پس وی بیعت کنند.

طارق بن مبارک گوید: مروان بن عبدالملک در ایام خدمت سلیمان هنگام بازگشت از مکه بمرد و چون او بمرد سلیمان با ایوب بیعت کرد و از بسزید چشم پوشید و منتظر ماند و امید داشت که بمیرد، اما ایوب که ولیعهد او شده بود بمرد. در همین سال شهر سقلاییان گشوده شد.

محمد بن عمر گوید: قوم برجان به سال نود و هشتم به مسلمه بن عبدالملک حمله بردند و با گروهی اندک بود، سلیمان بن عبدالملک، مسعده، با عمرو پسر قیس را با جمعی به کمک او فرستاد و سقلاییان با وی خدعه کردند، سپس خدای، از آن پس که شراحیل بن عبدراکشتند، هزیمتشان کرد.

در این سال، چنانکه واقدی گوید، ولید بن هشام و عمرو بن قیس به غزا رفتند،



کسانی از مردم انطاکیه آسیب دیدند. ولید کسانی از مردم حومه روم\* را به دست آورد و بسیار کس از آنها را به اسیری گرفت.

در همین سال یزید بن مهلب به غزای گریان و طبرستان رفت.

ابومخنف گوید: وقتی یزید بن مهلب به خراسان رفت سه یا چهار ماه آنجا بماند سپس سوی دهستان و گریان رفت و پسر خویش مخلد را بر خراسان گذاشت و برفت و بدستان جای گرفت که مردمش طایفه‌ای از ترکان بودند و آنجا بماند و مردم دهستان را محاصره کرد، مردم کوفه و مردم بصره و مردم شام و سران مردم خراسان وری با وی بودند و بجز آزادشدگان و بردگان و داوطلبان یکصد هزار جنگاور داشت. گوید: و چنان بود که مردم آنجا برون می‌شدند و با مسلمانان جنگ می‌کردند و چیزی نمی‌گذشت که مسلمانان هزیمتشان می‌کردند که به قلعه‌شان باز می‌گشتند، پس از آن گاهی برون می‌شدند و جنگ می‌کردند و جنگشان سخت می‌شد.

گوید: جهم و جمال پسران زحر به نزد یزید منزلتی داشتند و حرمتشان می‌داشت. محمد بن عبدالرحمان جعفی نیز زبان آور و دلیر بود، اما خویشان را با شراب تباه می‌کرد و چندان پیش یزید و مردم خاندان خویش نمی‌رفت گویی مانع وی آن بود که توجه آنها را به دو پسر زحر، جهم و جمال دیده بود.

گوید: و چنان بود که وقتی منادی ندا می‌داد که ای سوار خدا بر نشین و خوشدل باش، نخستین سوار از مردم اردو که به هنگام خطر به نبردگاه می‌رسید محمد بن عبدالرحمان بود. روزی میان کسان ندا دادند و محمد از همه کسان پیش افتاد، وی بر تپه‌ای ایستاده بود که عثمان بن مفضل بر او گذشت و بدو گفت: «ای محمد هرگز نتوانستم پیش از تو به نبردگاه رسم.»

گفت: «مرا از این چه سود که شما با نوریان مذحج نظر دارید و حق کهنسالان و مردم مجرب و سخت‌کوش را نمی‌شناسید»

\* پیداست که کلمه «روم» در اینجا به معنی قسطنطنیه به کار رفته است (م)